

به نام خدا

نمایشنامه

«در بسته نمی ماند»



نویسنده: پژمان پروازی

ویراستار: پرستو پروازی

پست الکترونیکی:

writerpost1@gmail.com

پرده اول: ورود مهمان‌ها

زمان: شب – اواخر پاییز

مکان: فضای داخلی یک مهمان‌خانه قدیمی، دور افتاده در کوهستان

[صحنه اول – سالن اصلی مهمان‌خانه – شب]

صدای ممتد باران که بر سقف فلزی می‌کوبد، همراه با زوزه باد. صدای برخورد قطرات به شیشه پنجره‌ها، فضا را سنگین کرده است.

نور کم است. بخاری نفتی در گوشه‌ای با شعله‌ی لرزان روشن است. دیوارها نمور و چوبی، با قاب‌هایی قدیمی. روی دیوار، ساعتی قدیمی تیک‌تاک می‌کند.

[مش‌قنبر، مردی لاغر، حدود ۷۰ ساله، با عینکی ته‌استکانی، لباسی پشمی به تن دارد. او با پارچه‌ای چرک، لیوانی را می‌سابد.]

(صدای کوبیده شدن شدید به در. مش‌قنبر مکث می‌کند. به آرامی به سوی در می‌رود.)
مش‌قنبر: کسی که این وقت شب تو این بارون خودش رو برسونه این بالا، یا گمشده‌ست یا دنبالش گمن.

[در باز می‌شود. رسولی وارد می‌شود. مردی حدود ۵۰ ساله، ظاهرش آراسته ولی خسته. کتتش خیس، کیف کوچکی در دست دارد.]
رسولی (با احتیاط): شب به‌خیر.

مش‌قنبر: شب که هیچ‌وقت به خیر نیست آقا... ولی به‌روی چشم، خوش اومدی.
رسولی: جاده رو گم کردم. GPS قطع شد، مجبور شدم مسیر فرعی بیام. دیدم چراغ اینجا روشنه.

مش‌قنبر: اینجا همیشه روشنه. فقط خیلیا دیر می‌فهمن چرا.

[رسولی وارد می‌شود، کتتش را درمی‌آورد، بخاری را نگاه می‌کند.]
رسولی: گرم نیست ولی بهتر از بیرونه.

مش‌قنبر (با لبخند سرد): آدم از بیرون همیشه می‌ترسه. از تو، نه همیشه.

[سکوت سنگینی برقرار می‌شود. ناگهان، در دوباره کوبیده می‌شود.]

(در باز می‌شود. هما، زنی حدود ۳۰ ساله، با مانتویی ساده، روسری سفت بسته، و چتری شکسته وارد می‌شود.)

هما (با اضطراب): ببخشید... سلام. جاده بسته‌ست. ماشینم موند. می‌تونم تا صبح اینجا بمونم؟

مش‌قنبر: مهمان‌خانه‌ست، ولی بعضی مهمون‌ها خودشون نمی‌دونن چرا اومدن.

[هما وارد می‌شود، نگاهی به رسولی می‌اندازد. رسولی هم کمی متعجب نگاه می‌کند ولی چیزی نمی‌گوید.]

هما: من فقط می‌خوام تا صبح یه جا باشم. همین.

[سکوت. صدای ساعت. صدای چکه آب. در باز می‌شود. مرتضی وارد می‌شود.]

مردی با تهریش، خسته، کت چرمی، نگاهی سرد.]

مرتضی: یه جا می‌خوام. مهم نیست چقدر. فقط در بسته باشه.
مش‌قنبر (آهسته): همه دنبال در بسته‌ان. ولی این در... همیشه باز نمی‌مونه.
[همه نشسته‌اند. فضای تنش‌آلود. نور بخاری روی صورت‌ها سایه می‌اندازد. نگاه‌ها
مقاطع. سکوت. از طبقه بالا صدای قدم‌های آهسته می‌آید. همه به سقف نگاه می‌کنند.]
هما: شما کسی دیگه‌ای اینجاست؟
مش‌قنبر (بی‌اعتنا): شاید... یا شایدم فقط صدای خودتونه.
[سکوت. ساعت تیک‌تاک. در با صدای بلند بسته می‌شود و صدای قفل زنجیر شنیده
می‌شود.]
مش‌قنبر (با لبخندی سرد): از حالا... دیگه کسی نمی‌ره بیرون.
[پرده پایین می‌آید.]

پرده دوم: صداها در شب

زمان: حدود نیمه‌شب

مکان: همان سالن مهمان‌خانه – نور کم – سکوت سنگین

[مش‌قنبر در گوشه نشسته و نخ می‌تابد. هما روی صندلی به بخاری زل زده. رسولی مشغول واریسی کیفش است. مرتضی در گوشه‌ای ایستاده و به سقف نگاه می‌کند.]
هما (با صدای آرام): صدای قدم‌ها... هنوزم میاد. شماها هم شنیدین؟
مرتضی: این خونه صدا زیاد در میاره. قدیمیه. مثل بعضی‌ها که گذشته‌شون صدا می‌ده.

رسولی (با شک): شما گفتین از جاده‌ی کوه اومدین؟
مرتضی: تو این بارون، فقط یه راه بود. اونم بسته‌ست حالا.
مش‌قنبر: گفتم که، اینجا همیشه روشنه، ولی راه برگشت نداره.
[سکوت. هما به سمت پنجره می‌رود، پرده را کنار می‌زند. بیرون فقط تاریکی و انعکاس باران روی شیشه است.]
هما (نیمه‌نجوا): چرا قفل کردین درو؟
مش‌قنبر: برای امنیت شماست... یا شاید امنیت خودم.
[ساعت زنگ می‌زند. ساعت دوازده. صدای زنگ بلند و ناهماهنگ. همه به ساعت نگاه می‌کنند. ناگهان برق قطع می‌شود. همه در تاریکی فرو می‌روند.]
هما (با ترس): چی شد؟

مرتضی: آرام باشید. فقط برق رفت.
رسولی (زیر لب): یا شاید کسی خواست که بره.
[مش‌قنبر چراغ نفتی را روشن می‌کند. نور زرد لرزانی فضا را پر می‌کند.]
مش‌قنبر: اینجا برق همیشه با دلش کار می‌کنه، مثل بعضی مهمونا.
[در طبقه بالا صدای کشیده شدن چیزی روی زمین شنیده می‌شود. هما با ترس به بالا نگاه می‌کند.]

هما: من می‌خوام برم اتاقم. لطفاً کلیدشو بدین.
مش‌قنبر (با تردید): اتاق ۳... بالاترین در. ولی اگه چیزی دیدی... نبند درو. بعضی درها بهتره همیشه نیمه‌باز بمونه.

[هما کلید را می‌گیرد و به طبقه بالا می‌رود. صدای قدم‌هایش در سکوت کامل.]
رسولی (به مرتضی): ما قبلاً همدیگه رو ندیدیم؟ قیافه‌ت آشناست.
مرتضی (با سردی): من قیافه‌م دست خودم نیست.
[از بالا صدای باز شدن در می‌آید. سپس سکوت. ناگهان صدای فریاد کوتاه هما. چراغ نفتی در دست مش‌قنبر می‌لرزد.]

مش قنبر (آرام): بعضی چیزا، وقتی دیده می‌شن، دیگه نمی‌تونن نادیده گرفته شن...

[پرده پایین می‌آید.

پرده سوم: راز در قفل

زمان: سپیده‌دم

مکان: سالن مهمان‌خانه – نور کمرنگ صبح از پنجره‌ی باران‌خورده نفوذ کرده

بخاری خاموش، هوا سرد است

[سکوت سنگینی بر فضا حاکم است. صدای قطرات باران هنوز می‌آید. مرتضی با چشمانی سرخ از بی‌خوابی، کنار بخاری خاموش نشسته. رسولی روی صندلی چوبی، کاغذهایی را که شب گذشته مرتب کرده بود، دوباره از کیف درآورده و زیر لب چیزی زمزمه می‌کند. هما با گام‌های آهسته از پله‌ها پایین می‌آید. لباسش چروک است، شانه‌هایش کمی لرزان.]

هما (با صدایی گرفته، نگاه به زمین): اون اتاق،... یه چیزی توشه. نفس می‌کشه. شنیدم.

مرتضی (بدون نگاه کردن): صداها وقتی آدم تنه‌است بیشتر می‌شن. شاید مغز دنبال چیزی می‌گرده... دلیلی برای نترسیدن.

هما (نزدیک‌تر می‌آید): صدا دنبال من اومد. در قفل شد. خود به خود. از داخل.

رسولی (نگاهش را بلند می‌کند): توی اون اتاق چی دیدی؟ دقیق بگو.

هما: یه رد پا... خاک خیس. تخت تگون خورده بود. انگار کسی زیرش خزیده بود... ولی نبود.

مرتضی (با دقت): جای پنجره بسته بود؟

هما (با قطعیت): بله. و هوای اتاق... مثل دخمه سرد بود. مثل قبر.

[مش قنبر وارد می‌شود، با سینی چای و نان خشک. چهره‌اش بی‌خواب‌تر از همیشه. چشم‌هایش پف کرده.]

مش قنبر: صبح بخیر. چای بخورین. هوا هنوز خوب نشده.

رسولی (با سردی): سوال من از دیشب هنوز بی‌جواب مونده. شهریار محتشم کیه؟

چرا اسمش تو دفتر ثبت هست ولی خط خورده؟

[مش قنبر مکث می‌کند. چای را روی میز می‌گذارد.]

مش قنبر: بعضی‌ها می‌آن، ولی نمی‌رن. بعضی اسمشون می‌مونه، حتی اگه خودشون دیگه نباشن.

هما (با لرز در صدا): تو اون اتاق، کنار تخت، یه ساک چرم بود. قدیمیه. روش نوشته بود: "محتشم".

[سکوت. رسولی بلند می‌شود و به سمت مش قنبر می‌رود.]

رسولی: شما اینجا رو اداره می‌کنین یا پنهون می‌کنین؟ ما تو یه مسافر خونه‌ایم یا...

مشقنبر (با آرامش ترسناک): اینجا، هر کی دنبال چیزی می‌گرده. یکی آرامش. یکی حقیقت. یکی انتقام...

مرتضی (آرام): و بعضیا فرار. مثلاً من.

[همه به مرتضی نگاه می‌کنند. او نفس عمیقی می‌کشد.]

مرتضی: من اون اسم رو می‌شناسم. شهریار محتشم... قاضی بود. سال‌ها پیش. پرونده‌اش، سنگین بود. خیلیا رو از بین برد. بعد ناپدید شد.

هما: یعنی... اینجا بوده؟ تو این خونه؟

رسولی (زمزمه‌وار): یا هنوز هست...

[صدای زوزه‌ی باد. در سالن با شدت باز می‌شود. پرده‌ها به هوا بلند می‌شوند. هما

جیغ کوتاهی می‌زند. همه برمی‌گردند. مشقنبر سریع در را می‌بندد.]

مشقنبر (با صدای آهسته، به در): گفتم در نباید باز بمونه...

[نور اتاق کم می‌شود. صدای ساعت شکسته روی دیوار ناگهان شروع به تیک‌تاک

کردن می‌کند.]

پرده پایین می‌آید.

پرده چهارم: چهره در آینه

زمان: غروب

مکان: سالن مهمانخانه

نور نارنجی غروب از پشت شیشه‌های باران‌خورده به درون می‌تابد. صدای باد شدید در شیشه‌ها می‌پیچد. هوای اتاق سنگین و خفه است.
[رسولی کنار بخاری خاموش نشسته، زانوهایش را بغل کرده. صدای ساعت دیواری هنوز تیک‌تاک می‌کند. هما روبه‌روی آینه‌ای قدی ایستاده. انگار در آن دنبال چیزی جز چهره‌اش می‌گردد. مرتضی در گوشه‌ی اتاق با دفترچه‌ی ثبت مهمان‌ها ور می‌رود. مش‌قنبر نیست.]

رسولی (زمزمه‌وار، به بخاری): اگه اینا بازی نیست... پس کجاست اون خط واقعی؟
مرز بین خواب و جنون کجاست؟
هما (با نگاه خیره به آینه): وقتی آدم مدت زیادی به آینه نگاه کنه، کم‌کم یه چیزایی می‌فهمه. چیزایی که نباید بفهمه.
مرتضی (با خشونت، دفترچه را پرت می‌کند): این دفترچه لامصب باهام بازی می‌کنه! اسم محتشم بود... حالا نیست. انگار پاک شده.

رسولی (سرد): کسی که با دفتر بازی می‌کنه، با ذهن آدم هم می‌تونه بازی کنه.
[هما ناگهان چند قدم عقب می‌کشد. به آینه اشاره می‌کند.]

هما (با وحشت): اون... اون پشت سرم کیه؟

[همه می‌چرخند. کسی نیست.]

مرتضی: دوباره شروع شد...

رسولی: چیزی دیدی یا فقط حسش کردی؟

هما: دیدم. یه سایه. نزدیک... درست پشت سرم ایستاده بود. دستش بالا بود. یه چیزی داشت.

مرتضی (به خودش): این خونه با آدم حرف می‌زنه... ولی زبانش رو باید یاد بگیری.
[صدای خش‌خش در اتاق شنیده می‌شود. رسولی سریع سمت پنجره می‌رود. آن را باز می‌کند. صدای باد تو می‌ریزد. تکه‌ای کاغذ از پنجره می‌افتد داخل.]

رسولی (کاغذ را برمی‌دارد، با صدای بلند می‌خواند): «کسی که در را باز کند، باید جواب بدهد. حتی اگر سال‌ها گذشته باشد.»

[همه سکوت می‌کنند. مش‌قنبر با چهره‌ای پریشان وارد می‌شود. کتش را به زحمت جمع کرده. در نگاهش چیزی هست که انگار تازه حقیقتی سنگین را فهمیده.]

مش‌قنبر (با صدایی آرام، گرفته): وقتشه بگم... همه‌چی رو.

رسولی (آرام): بگو. قبل از اینکه دیر بشه.

مش‌قنبر: اون اتاق بالا... خالی نیست. هیچ‌وقت خالی نبوده. چون کسی که اون‌جا مرد... هنوز منتظره. محتشم نمرده. اون هنوز... به جواب نیاز داره.

[سکوت. صدای ساعت ناگهان قطع می‌شود.]

[نور کم‌سوتر می‌شود. صدای طوفان شدت گرفته. پنجره‌ها می‌لرزند. پرده‌ها مثل روح‌هایی سرگردان در باد می‌رقصند. مش‌قنبر به آرامی جلو می‌آید و روی صندلی کهنه‌ای می‌نشیند.]

مش‌قنبر: زمستون چهل و هشت بود... شبش درست مثل امشب. محتشم، با همون کت بلند خاکستریش اومد توی مهمونخونه. سردش بود، ولی تنش یخ دیگه‌ای نشسته بود. هما: یعنی چی؟

مش‌قنبر: اون شب... یکی رو کشته بود. یا لااقل این‌طور فکر می‌کرد.

مرتضی: کیو؟

مش‌قنبر: زنش. گفت یه لحظه همه‌چی تیره شد. گفت چشم باز کرد دید جنازه جلوشه، خون تا آرنجاشه.

[رسولی با دقت به حرف‌های مش‌قنبر گوش می‌دهد، اما هم‌زمان کاغذی را از زیر فرش بیرون می‌کشد. کاغذ کهنه و پاره‌ای است. روی آن نوشته: «نقاب‌ها که بیفتند، آینه‌ها فریاد می‌زنند.»]

رسولی: اینو کی گذاشته اینجا؟

[هما از جا بلند می‌شود. صدای خفیفی از طبقه بالا شنیده می‌شود. انگار کسی قدم برمی‌دارد.]

هما (زمزمه): بالا... یکی اونجاست.

مرتضی (وحشت‌زده): هیچ‌کس اون بالا نیست! کلیدش فقط دست منه.

مش‌قنبر (با چشمانی که خیره شده‌اند): اون که اونجاست، دنبال کلید نیست. دنبال پاسخشه.

[صدای قدم‌ها شدیدتر می‌شود. همه ساکت‌اند. فقط صدای ساعت که دوباره شروع به کار کرده، شنیده می‌شود. تیک‌تاک. تیک‌تاک.]

رسولی (به آرامی): شاید وقتشه ما بریم بالا.

هما: نه! نه تا وقتی که بدونیم با کی طرفیم.

مش قنبر (با لحن تلخ): با خودتون. با وجدان هاتون. هر کدوم تون چیزی پنهون کردین. اینجا... مهمونخونه نیست. محکم خونه‌ی دروغه.

[نور قطع و وصل می‌شود. هما جیغ می‌زند. صدای افتادن چیزی از بالا می‌آید. چراغ دستی روی میز روشن می‌شود.]

رسولی (با صدا): همه کنار هم بمونید. هر کی جدا بشه، گم می‌شه.

[مرتضی به پنجره نزدیک می‌شود. ناگهان عقب می‌پرد.]

مرتضی: لعنتی! اون بیرونه! صورتش... سفیده، ولی چشم نداره! فقط خیره‌ست!

[صدای ضربه به در. سه بار. سکوت.]

هما (نجواکنان): اومده دنبال پاسخ.

[نورها خاموش می‌شوند. تنها نور باقی‌مانده از چراغ دستی روی میز است. چهره‌ها نیمه‌روشن‌اند. سایه‌ها روی دیوار جان می‌گیرند. سکوت سنگینی فضا را دربر گرفته.]

رسولی (با صدایی خشک): دروغ باز کنیم؟

مش قنبر: اگه باز کنی... شاید دیگه بسته نشه.

[همه به در نگاه می‌کنند. هیچ‌کس تکان نمی‌خورد. هما به آرامی سمت بخاری می‌رود، روی صندلی می‌نشیند و دستانش را به هم می‌فشارد.]

هما: من چیزی رو پنهون نکردم... من فقط فرار کردم. از اون خونه. از اون نگاه. مرتضی: کدوم نگاه؟

هما (در حالی که به آتش خاموش بخاری خیره است): نگاه کسی که می‌دونست من دروغ می‌گم. ولی چیزی نگفت. فقط... سکوت کرد.

[رسولی بلند می‌شود. به در نزدیک می‌شود. نفسش سنگین شده. دستش را بالا می‌برد تا دستگیره را بگیرد. صدای زنگ ساعت دیواری او را متوقف می‌کند. دقیقاً نیمه‌شب.]

رسولی: حالا وقتشه.

[دستگیره را پایین می‌آورد. در به آرامی باز می‌شود. بیرون چیزی نیست. فقط تاریکی. صدای باد. ناگهان پاکت سیاه‌رنگی روی زمین دیده می‌شود. رسولی آن را برمی‌دارد و باز می‌کند. کاغذی درون آن است. روی آن نوشته: «دروغ اول، راه را باز کرد. دروغ دوم، بیدارش کرد. دروغ سوم،... پایان است.»]

مش قنبر (با ترس): سومین دروغ کی گفت؟

[همه سکوت می‌کنند. هما سرش را پایین انداخته. مرتضی عرق کرده.]

مرتضی (با فریاد): من فقط یه بار عوض کردم دفتر رو! به خاطر آبروی مهمونخونه!

هما (بلند): من... من گفتم اون شب تنها بودم، ولی نبودم. اون مرد... پشت در ایستاده بود. شنید که چی گفتم. فهمید دارم خیانت می‌کنم.

[سکوت. ناگهان صدای پایی از پله‌ها شنیده می‌شود. آرام، ولی مشخص. همه به بالا نگاه می‌کنند.]

رسولی: دیگه وقتشه بریم بالا. فقط این‌طوری می‌فهمیم... حقیقت چی بوده.
 مش‌قنبر (آرام): خدا به همراهتون.
 [همه به‌جز مش‌قنبر به سمت پله‌ها حرکت می‌کنند. نور چراغ دستی روی دیوار می‌لغزد. پرده‌ها می‌جنبند. صدای قلب‌ها شنیده می‌شود.]
 [نور محو می‌شود. سکوت. پرده بسته می‌شود.]

پرده پنجم: شب در آستانه سقوط

زمان: نیمه‌شب
 مکان: طبقه بالایی مهمانخانه، اتاقی که سال‌ها قفل بوده است.
 [نور کم‌سو از چراغ دستی، سایه‌های مبهمی بر دیوارهای پوشیده می‌اندازد. صدای باد از پنجره‌های شکسته به گوش می‌رسد. رسولی، هما، و مرتضی با احتیاط وارد اتاق می‌شوند.]
 رسولی: (نگاهی به اطراف می‌اندازد) اینجا همون اتاقیه که مش‌قنبر می‌گفت؟
 هما: (با ترس) بله... احساس عجیبی دارم. انگار کسی ما رو نگاه می‌کنه.
 مرتضی: (با صدای لرزان) اینجا... اینجا همون جاییه که محتشم آخرین بار دیده شد.
 [ناگهان صدای خفیفی از گوشه اتاق به گوش می‌رسد. همه به سمت صدا برمی‌گردند.]

رسولی: (با احتیاط) کسی اونجاست؟
 [سکوت. فقط صدای باد.]
 هما: (با صدای پایین) شاید فقط تو همه...
 مرتضی: (با تردید) یا شاید...
 [در این لحظه، در کمد قدیمی به آرامی باز می‌شود. همه با وحشت به آن نگاه می‌کنند.]
 رسولی: (با صدای محکم) باید بفهمیم چی داره می‌گذره.
 [او به آرامی به سمت کمد می‌رود و داخل آن را نگاه می‌کند. درون کمد، جعبه‌ای چوبی با قفل زنگزده قرار دارد.]
 رسولی: (جعبه را برمی‌دارد) این چیه؟
 هما: (با ترس) بازش نکن...
 مرتضی: (با کنجکاوی) شاید پاسخ همه سوال‌هامون توی این جعبه باشه.
 [رسولی قفل را باز می‌کند. داخل جعبه، دفترچه‌ای قدیمی و چند عکس سیاه‌وسفید

قرار دارد.]

رسولی: (دفترچه را باز می‌کند و شروع به خواندن می‌کند) «من، محتشم، اینجا اعتراف می‌کنم...»

[نور چراغ دستی کم‌سوتر می‌شود. صدای باد شدت می‌گیرد. پرده به آرامی بسته می‌شود.]

[پرده همچنان در همان اتاق ادامه دارد. رسولی دفترچه را در دست دارد و صفحات را با دقت ورق می‌زند.]

رسولی: (با صدای آرام) «...آن شب که برق رفت، من حقیقت را دیدم. حقیقتی که هرگز نباید فاش می‌شد...»

مرتضی: چی نوشته؟

رسولی: (نگاه از دفترچه برمی‌دارد) محتشم شاهد جنایتی بوده... اما نه به شکلی که فکر می‌کردیم.

هما: جنایت؟ یعنی قتل؟

رسولی: نه... چیزی بدتر. خیانت. خیانتی که به قیمت جانش تموم شد. [سکوت سنگینی فضا را پر می‌کند. باد ناگهان پنجره را باز می‌کوبد.]

مرتضی: یعنی اون... تهدید شده بوده؟

رسولی: تهدید... وادار به سکوت... و نهایتاً حذف.

[همه نگاهی به هم می‌اندازند. فشاری در فضا موج می‌زند.]

هما: (با صدای لرزان) اون وقت... کی این کارو کرده؟

[رسولی مکث می‌کند. ورق دیگری را می‌خواند.]

رسولی: «من حقیقت را زیر تخت پنهان کردم... اگر کسی آن را یافت، سکوت نکند.» مرتضی: زیر تخت؟

[مرتضی به سرعت خم می‌شود، زیر تخت را بررسی می‌کند و پاکت زردرنگی بیرون می‌کشد.]

هما: (با حیرت) این دیگه چیه؟

[رسولی پاکت را باز می‌کند. داخل آن یک نوار ضبط‌صوت قدیمی است.]

رسولی: باید گوشش بدیم.

[تاریکی بیشتر می‌شود. صدای نوار در فضا پخش می‌شود.]

صدای محتشم (از نوار): «...من می‌دانم که مش‌قنبر بی‌گناه نیست. من دیدم، با چشم‌های خودم. او آن شب را پشت بام نرفته بود... او در انباری بود، با...»

[ناگهان صدای نوار قطع می‌شود. برق می‌رود. تاریکی مطلق.]

هما: چراغ! چراغ کو؟

[صدای قدم‌هایی در تاریکی شنیده می‌شود. نفس نفس زدن. صدای در. کسی در را قفل

می‌کند.]

مرتضی: کی اونجاست؟!]

[سکوت.]

رسولی: (زمزمه‌وار) ما تنها نیستیم...

[نور چراغ‌قوه مرتضی روشن می‌شود. دیوار اتاق را می‌تاباند. نوشته‌ای با خون روی

دیوار ظاهر می‌شود: «سکوت یا مرگ.»]

[پرده بسته می‌شود.]

[صحنه هنوز در اتاق قفل‌شده مهمانخانه است. شخصیت‌ها در شوک و تاریکی‌اند.

صدای زنگ ساعت دیواری بلند می‌شود؛ ساعت سه نیمه‌شب است.]

هما: (نجوا می‌کند) یعنی ممکنه هنوز هم زنده باشه؟

رسولی: نه... ولی ممکنه کسی از حقیقت او داره استفاده می‌کنه.

مرتضی: یعنی کسی از کارکنان؟

[در همان لحظه، در به آرامی باز می‌شود. مش‌قنبر در آستانه در ایستاده است.]

مش‌قنبر: دنبال چی می‌گردید؟!

رسولی: دنبال حقیقت. چیزی که تو سال‌ها پنهان کردی.

مش‌قنبر: (لبخند تلخ) شما هنوز نمی‌دونید توی این مهمانخونه چه چیزهایی دفن شده.

هما: تو محتشم رو کشتی؟

مش‌قنبر: (نگاهش را می‌دزد) نه... ولی باعث مرگش شدم.

[سکوت. همه خشکشان زده.]

مش‌قنبر: اون شب، من باهاتش قرار داشتم. می‌خواست چیزی بهم بده... اون دفترچه

رو. ولی نیومدم. بعدتر که رفتم دنبالتش، فقط خون مونده بود... و اون عکس‌ها.

رسولی: ولی تو هیچ‌وقت نگفتی!

مش‌قنبر: ترسیدم. می‌فهمی؟ ترسیدم اگه حرف بزنم، همه چیز خراب بشه. صاحب

مهمانخونه تهدیدم کرد. گفت اگه لو بدم، خانواده‌مو نابود می‌کنه.

مرتضی: و تو سکوت کردی. همه این سال‌ها.

مش‌قنبر: سکوت کردم... اما هر شب، کابوسش با منه.

[رسولی قدمی جلو می‌گذارد.]

رسولی: دیگه وقتشه تموم بشه.

[صدای آژیر پلیس از دور شنیده می‌شود. هما گوشی تلفن قدیمی را در دست دارد.]

هما: قبل از ورودمون، تماس گرفتیم.

[پلیس وارد می‌شود. مش‌قنبر بی‌حرکت ایستاده. قطره اشکی روی گونه‌اش جاری

است.]

مش‌قنبر: (آهسته) شاید وقتشه که شب‌هام آروم بخوابم...

[پلیس او را با خود می‌برد. نور اتاق آرام آرام خاموش می‌شود. صدای باد کمتر

شده. یک پرنده بر لبه پنجره می‌نشاند. [رسولی: (با نگاه به بیرون و با خودش زمزمه می‌کند) بالاخره صبح شد...، قصه‌ها با صدای بسته شدن در تموم نمیشن... گاهی درست وقتی فکر می‌کنی به پایان رسیده، همه چی دوباره شروع میشه... [پرده به آرامی بسته می‌شود].]

☆ درباره ی نویسنده

پژمان پروازی فارغ‌التحصیل رشته‌ی ادبیات‌نمایشی و همین‌طور دانش‌آموخته‌ی رشته‌ی فیلمسازی است که در زمینه‌ی نگارش فیلمنامه، نمایشنامه و کارگردانی فیلم و تئاتر صاحب چندین اثر می‌باشد. از جمله فیلم‌های او می‌توان از توهم، وارث، تابلو، وقت‌قرار، روی دیوار ننویس، مرگ کوپن فروش و... نام برد. این نویسنده با نشریات مختلفی از جمله روزنامه‌ی همشهری، ماهنامه‌های نمایش و صحنه و نیز ماهنامه‌ی سوره و چندین نشریه‌ی دیگر در زمینه‌ی نقد نمایش‌های اجرا شده همکاری داشته است و در سال ۱۳۸۴ خورشیدی نیز در شمار سه نفر کاندید منتخب انجمن تئاتر برای دریافت جایزه‌ی بهترین منتقد قرار گرفته است. از او مجموعه داستان (من و چخوف)، مجموعه اشعار (فصل عاشقی)، چند نمایشنامه (اعتراف، واکنش، مهمانی، آقای توک، یک داستان مجزا)، فیلمنامه (در پایان، هرچی توبگی، چهارسر، مرده‌ی موقت و فیلمنامه‌های فیلم‌هایی که خودش کارگردانی کرده) و چند رمان نیز منتشر گردیده است که می‌توان به رمان‌های "شبح" و "تمساح" که جلد اول و دوم از مجموعه پرونده‌های جنایی کارآگاه رسولی هستند اشاره کرد. نمایشنامه‌های "نقشه‌ی شوم" و "آشنایی مختصر" و "اتاق پذیرایی" نیز از جمله آثار اوست. وی همچنین سه کتاب داستان جنایی با نام‌های "معمای مرگ لرد" و "فرشته‌ای جدید" و "فریاد قلبم را بشنو" را از آلمانی به فارسی ترجمه کرده که دو تایی اولی توسط انتشارات متخصصان به چاپ رسیده‌اند. همچنین کتاب نظری این نویسنده با نام "از داستان تا درام"، راهنمایی است تا دانشجویان و علاقمندان رشته‌ی نمایش بتوانند داستان دلخواه خود را به یک نمایشنامه‌ی جذاب مبدل نمایند.

پست الکترونیکی:

writerpost1@gmail.com



Parastoo-ye Mehr